

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاشد تن من مباد  
بدین بوم ویر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Satire

طنز

نعمت الله مختار زاده  
شهر اسن – المان

## درد بی درمان

( بلای جان ) به دختر های جرمن  
رقم کرد شعری ( حاجی ) با دوصد فن  
طلا موی کبود چشمان بنوشت  
که صیاد دل و ایمان بنوشت  
گهی هم از نگاه پُر خمارش  
ز زلفان معطر ، تابدارش  
گهی بنوشته ، از آن دام گیسو  
گهی توصیفی از آن تیغ ابرو  
گهی از بستر و آغوش گرمش  
گهی از پیکر و لبهای نرمش  
گهی از هیکل لرزان و عریان  
گهی از شهوت و از عشق سوزان  
گهی از قامت سرو روانش  
گهی از لذت آب دهانش

گهی از ساحل بحر وجودش  
گهی محراب و منبر ، از سجودش  
گهی از لنگر و از بادبان  
گهی بحر و زمین و آسمان  
گهی هم از تبسم ، از نگاهش  
گهی از ساختن ها و تباهش  
گهی از مستی سیب و انارش  
گهی از مالش و هم از فشارش  
گهی از آخ و واخ و ناله هایش  
گهی از شب‌نم و از ژاله هایش  
گهی هم از دریدن ، از مکیدن  
گهی هم از خزیدن ، از چکیدن  
گهی از لرزش و لغزیدن جام  
گهی از سازش و لیسیدن کام  
گهی از نقش و سُم و آهوی چین  
گهی از برگ و ، سبزه زار زرین  
گهی از تپه ها و ، درّه نور  
گهی از کوتل و از تونل کور  
گهی از دانه افشانی و نخلش  
گهی از میوه شیرین و تلخش  
گهی از لذت پیوند اثمار  
گهی از تابش مهتاب و اقمار  
گهی از مستی وقت زفافش  
گهی از سستی بعد طوافش  
چنین بنوشت ( حاجی ) وصف جرمن

رباعی و غزل‌های به خرمن  
یکی بودش ( بلای جان ) عنوان  
فرستادش به من پنهان ز نسوان  
گرفتم ، خواندم و دادم جوابش  
( **عصای پیری** ) را کردم خطابش  
نوشتم چند سطر ، وصفِ جرمن  
بخواند هرکسی ، گوید که احسن  
نوشتم از وفا و از جفایش  
نوشتم از مسِ طلا نمایش  
نوشتم هم ز ناز و از نیازش  
نوشتم هم ز سیر و از پیازش  
نوشتم هم ز ماچ و از ملوچش  
نوشتم هم ز کیک و از کلوچش  
نوشتم هم ز قبل از ازدواجش  
نوشتم هم ز رسم و از رواجش  
نوشتم از رفیقِ نامجابهش  
ز پتواز و ، ز پرواز ، انتخابش  
ز خواهش‌ها و دستور و ز فرمان  
که می سازد ز انسانها چو حیوان  
نوشتم از خزان و فصلِ پیری  
جوانی و ز فقر و هم ز سیری  
ولی قطره ، ز بحرِ **دختِ افغان**  
رقم کردم برایش از دل و جان  
از ان الماسِ رخشانِ حقیقی  
رحیقی و شفیقی و رشیقی

ازان سُجّه نَگینِ ، نابِ افغان  
طلایِ خالصِ کمیابِ افغان  
ز عشق و از محبت ، از وفایش  
ز لطف و مهربانی و صفایش  
ز شرم و از حیا و عفتِ او  
ز غربت ، همدمی و ، همتِ او  
ز خانم بودن و مادر و خواهر  
ز دلسوزی و دل‌داری و دل‌بر  
ز وجدانی که پاک است از سرِ آب  
ز ایمانِ قوی ، شیرینتر از خواب  
عصابِ دست ، دره‌نگامِ پیری  
به سیری ، هم مریضی ، هم فقیری  
ازان زلفانِ شبرنگِ دل‌انگیز  
ازان چشمانِ معصومِ گهر ریز  
ازان مژگانِ چون تیغِ سخاوت  
که شاهینش همیشه در عدالت  
ازان میگون ، لبانِ گرم و خاموش  
ز مرواریدِ دندانِ صدف پوش  
بلورِ گردنِ او صاف و ساده  
به هر راهی که خواهی سر نهاده  
ازان لحنِ ملیح و دل‌ربایش  
ازان لرزیدنِ صوت و صدایش  
رقم کردم ، فرستادم برایش  
به آن شعری ( **بلای جان** ) جوابش  
چو آن خانم ، عزیزش شد خبر دار

که حاجی ، بسته با جرمن ، یکی تار  
هم آگه شد کمی از شامِ تارش  
ز عشق و عاشقی و از نگارش  
ز شعر و شاعری ، بر وصفِ جرمن  
شده مجنون و اشعارش به درجن  
به منزل ره ندادش ، رفت مسجد  
که خوابد چند شبی با جهد و با جد  
ولی توبه نمود و گفت ، اینکار  
بُود آخر ، نگردد هیچ تکرار  
پذیرفتند و ، حل گردید مشکل  
دوباره آمد و بنشست ، منزل  
تصادف ، یک شبی از راه مسجد  
به زیرِ تک درختِ سبزِ سنجد  
به چشمش جلوه گر شد جفتِ جرمن  
نمایان ، هم انار و سیب و باسن  
فتاده روی هم ، گاهی خمیده  
که از شرم و حیا ، پرده دریده  
جوانی یادش آمد ، آه سردی  
کشید از زیرِ دل با رنگِ زردی  
برفت منزل ، بفکرِ چاره گردید  
به صد آه و حنین و ناله گردید  
ولی راهِ علاجش ، کرد پیدا  
عمل بنمود ، تصمیمش ز فردا  
فغان و ناله و فریاد بنمود  
گاهی دردِ جگر ، گه معده فرمود

بیژدندش شفاخانه ، ز اخلاص  
که حاضر شد برایش داکترِ خاص  
فشارِ خون و قند و چربیِ خون  
نمودش کنترول ، با ناز و افسون  
بگفتا ، دردِ (حاجی) ، دردِ عشقت  
گهی تب دارد و گه سردِ عشقت  
گهی رنجور و زرد و زار و گریان  
گهی شوخ است و خندان و غزلخوان  
گهی با سرعتی ، ضربانِ قلبش  
گهی آهسته تر آهنگِ ضربش  
نویسم نسخه ای از بهرِ درمان  
نباشد داروی دیگر ، به جز آن  
نوشتی شربتی از آبِ دیده  
ز دردِ عشقی کز چشمش چکیده  
ز خونِ دل ، یکی قطره چکانش  
بیابان ، دشت و صحرا را مکانش  
یکی قُرصی ز درد و سوزِ هجران  
دگر قُرصی ، ز آه و اشک و افغان  
یکی امپولِ صبر و طاقت و تاب  
دگر پرهیزی از راحت و خواب  
بگفتا ! نسخه ای دادم برایش  
ولاکن ، راهِ دیگر هم دوايش  
همیشه با قلم ، با کاغذ و رنگ  
نویسد از دلِ نرم و دلِ سنگ  
گُذاریدش ، نویسد وصفِ جرمن

ازان موی میان و ، قامت و تن  
ازان زلف طلا ، چشم کبودش  
ز هر چیزی دگر ، بود و نبودش  
نویسد ، هرچه خواهد ، نقطه نقطه  
کزان نقطه بسازد نطفه نطفه  
برفتی داکتر و آمد پرستار  
بسی خوشگل ، بلند بالای دلدار  
دو زلفانش طلا ، چشمانش آبی  
تبسم بر لبانش ، ارغوانی  
لباسی از حریرش بود بر جان  
که لرزشهای اندامش ، نمایان  
ریخرامیدن و رفتار و گفتار  
هزاران حاجی و ملا گرفتار  
ولی طرز نگاهش ، مست و میگون  
ادیب و شاعران را کرده مجنون  
چنان مهر و محبت ، با مریضان  
مریض و مرده ها را داده صد جان  
بیامد بر سر بالین حاجی  
قیامت شد ، ظهوری کرد ناجی  
ببوسید و نوازش داد بسیار  
مساژ و مُشت و مالی بس به بیمار  
دوای درد بی درمان (ناظم)  
قیامت کرده و آورده قائم  
چو مجنونی که لیلایش به آغوش  
ز وصل دلبرش ، گردیده مدهوش

چو فرهادی که شیرینش به بالین  
نهاده سر به آغوشش ز تمکین  
یکی چون ژاله و دیگر چو لاله  
یکی چون باده و دیگر پیاله  
یکی چون شمع در سوز و گداز است  
چو پروانه دگر در سوز و ساز است  
یکی چون عندلیبی ، در تغنی  
دگر چون بلبل ، اندر ترنی  
یکی همچون نسیم صبحگاهی  
دگر عطر و شمیم نوبهاری  
یکی چون شب‌نم عشق و محبت  
دگر چون برگ گلهای مودت  
یکی چون آیه های بحر وحدت  
دگر چون سوره های موج رحمت  
یکی چون ساحل بحر حلاوت  
دگر لؤلؤ و مرجان سخاوت  
یکی (حاجی) دگر آن دخت جرمن  
دوای درد او پیدا ، به درجن  
یکی درد و دگر ، دار و درمان  
یکی زخم و دگر مرهمگذاران  
گهی خلوت شده تا نیمه شبها  
گهی بوس و کنار و لب به لبها  
همینجا می گذارم نقطه و بس  
مبادا بیش ازین ، آگه شود کس  
ولاکن عشق ( **ناظم** ) ، عشق میهن



مجازاً گشته است عاشق به جرمن

نوشت ، « نعمت » ز درد و از دوايش

خداوندا ، به فضلت ، ده شفائش